

نام کتاب : بانوی قاتل

نویسنده : اعظم کاربر انجمن نودهشتیا

ژانر : ترسناک و تخیلی

کتابخانه مجازی نودهشتیا

(www.98iia.com)





مقدمه: تاریکی قلبش را می گیرد و انسانی دیگر به وجود می آید... این سیاهی از نفرت آمده است... سیاهی، نفرت قلبش را از بین می برد و شیطانی ظالم به وجود می آورد... خون برایش زیباترین چیز است و از دیدنش لذت می برد! آری خون

: با عصبانیت لگدی به پاش زدم و گفتم

! تو خیلی خرفتی -

: مامانم وارد اتاق شد و با اخم گفت

! مامان - الیزابت بسه دیگه! خواهرت خیلی کوچیکه و تو نباید باهاش این جوری رفتار کنی

: رز با بغض به سمتش رفت و گفت

! رز _ مامان اون بهم گفت خرفت

: مامانم با اخم بهم نگاه کرد و گفت

... مامان _ امشب با بابات حرف می زنم؛ وقتشه که یک تصمیم جدی برای این رفتار زشت بگیریم

با حرص داد زدم

... من - ولی من که کاری نکردم؛ همش تقصیره

: مامانم به اتاقم اشاره کرد و با عصبانیت داد زد

! مامان _ برو توی اتاق و تا وقتی که بهت نگفتم، بیرون نیا

: با دو به سمت اتاقم رفتم و در رو محکم بستم، خودم رو روی تختم انداختم و با بغض گفتم

! من - از همتون متنفرم! کاش بمیرید

درد بدی رو توی قلبم احساس کردم... عروسکم رو برداشتم و با خشم، موهای رو کشیدم و به کنار اتاق پرتمش کردم. به سمت کمد رفتم و یک دفتر برداشتم؛ بر روی تختم دراز کشیدم... روی کاغذ خط خطی کردم، تا کمی حالم بهتر بشه... با صدای مامانم به خودم ...اومدم

! مامان _ الیزابت! بیا بیرون

از اتاقم خارج شدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم... رز، مامانم، بابام و یاشار سر میز نشسته بودند و غذا می خوردند. بر روی صندلی کنار یاشار نشستم، بابام با اخم گفت

بابا _ مادرت راست می گه؟

من _ بابا من

... با اعتراض گفتم :

: وسط حرفم پرید و جدی گفت

بابا _ آره یا نه؟

: نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم

!من _ نه

: ... مامانم با عصبانیت داد زد

مامان_من دروغ می گم؟

: رز با خودشیرینی گفت

... رز _ بابا، مامان راست می گه

: با خشم قاشقم رو به سمتش پرت کردم و داد زدم

!من _ تو هیچ چی نگو

: یاشار با پوزخند گفت

!یاشار _ وحشی هم که شدی

: به سمتش برگشتم و گفتم

من _ فضولی؟

: بابام بلند شد و داد زد

!بابا _ بس کنید

: و رو به من ادامه داد

!بابا _ بشین سر جات

سر جام نشستم، کم مونده بود که از عصبانیت آتیش از دهنم بیرون بزنه. بابام صداش رو صاف کرد و گفت

... بابا _ من تصمیم گرفتم که به کلبه کنار خونه عمو بریم و

: به من نگاه کرد و ادامه داد

!بابا _ تو رو به مدرسه شبانه روزی می فرستیم

: بین حرفش پریدم و با اعتراض گفتم

... من _ ولی بابا

: دستش رو روی دماغش گذاشت و با اخم گفت

!بابا _ ساکت

: از جام بلند شدم و درحالی که به سمت اتاقم می رفتم، گفتم

! من _ سیرم

! در رو محکم پشت سرم بستم و با خشم، مشتم رو به دیوار زدم

پارت ۲

وقتی همه خوابیدند، وارد اتاق مامان و بابام شدم... موبایل بابام رو برداشتم و از اتاق خارج شدم؛ به مدیر مدرسه شبانه روزی پیام دادم:

"دخترم خوب شده و من می خوام اسمش رو از مدرسه شبانه روزی پاک کنم"

: بعد از چند ثانیه، جواب داد

"باشه، اسمش رو خط می زنم"

: با ذوق نوشتم

"خیلی ممنون"

... پیام ها رو پاک کردم؛ به اتاق برگشتم و موبایل رو سر جاش گذاشتم... وارد اتاقم شدم و با خیالی راحت، خوابیدم

: ... با صدای مامانم بیدار شدم

مامان _ الیزابت؟

چشم هام رو باز کردم و به چشم های مهربونش نگاه کردم؛ ولی نمی دونم چرا این قدر ازشون متنفر بودم! سرم رو نوازش کرد و گفت:

... مامان _ بلند شو! باید وسایلت رو جمع کنی

سری تگون دادم... بلند شد و از اتاق خارج شد. چمدونم رو بستم؛ برش داشتم و از اتاق بیرون رفتم... بابام به سمتم اومد و چمدونم رو برداشت و از خونه بیرون رفت... از خونه خارج و سوار ماشین شدم؛ بابام ماشین رو روشن کرد... چشم هام رو بستم و ... خوابم برد

با حس تشنگی بیدار شدم، روی یک تخت بودم... اتاق برام ناشناس بود، رز روی تخت کناریم و یاشار روی تخت کناریش خواب بود. از اتاق بیرون رفتم... مامانم روی مبل نشسته بود و داشت با گوشیش کار می کرد؛ بابام هم روی زمین دراز کشیده و خواب بود... آروم به سمت آشپزخونه رفتم، آب خیلی خیلی داغ رو باز کردم و صورتم رو شستم... به سمت آینه رفتم؛ صورتم قرمز شده بود! آروم، جوری که مامانم نفهمه به سمت همون اتاق رفتم... بر روی تخت دراز کشیدم، ساعت هفت صبح بود. چشم هام رو بستم و خوابیدم. با صدای مامانم بیدار شدم؛ با نگرانی گفت

... مامان _ فرانسیس! الیزابت تب داره؛ بهتره امروز به اون مدرسه نره

: بابام صداش رو صاف کرد و گفت

! بابا _ مدیر مدرسه بهم زنگ زد و گفت که بهش پیام دادم، اسم الیزابت رو خط بزنه

بدجوری ترسیدم! مامانم با تعجب گفت :
!الیزابت این کار رو کرده ؟

: بابام بعد از مکث کوتاهی گفت

! بابا_آره؛ حتی به این تبش هم شک دارم

... مامان _ به روش نیار که می دونی؛ همین که از دوست هاش دورش کردیم، براش کافی هست

! و بعد از اتاق بیرون رفتند... آب دهنم رو قورت داد

پارت ۳

(دو هفته بعد)

به ماه خیره شدم... قلبم به شدت می سوخت! بادی وزید و موهام رو به رقص درآورد، دستی به چوب درخت کشیدم و بر روی زمین پریدم... دستم رو روی قلبم گذاشتم و با پوزخند گفتم

!من _ آروم بگیر! بالاخره امروز کارشون رو تموم می کنم

: ... به ماه خیره شدم و ادامه دادم

! من _ اون ها لیاقتشون فقط همینه

وارد خونه شدم... مامانم و بابام روی زمین خوابیده بودند... در اتاق رو باز کردم؛ یاشار و رز هم اون جا بودند. در کمد رو باز کردم، نقابم رو برداشتم و به صورتم زدم. از خونه بیرون رفتم... زنگ خونه رو به صدا در آوردم و پشت درخت ها مخفی شدم... در باز شد؛ مامانم بود... با تعجب به اطراف نگاه کرد... قبل از این که در رو ببندد، داد زدم

! من_ کمک

با ترس به سمت درخت ها اومدم... با دو به سمت درهایی که اون نزدیک بود، دویدم... وقتی بهش رسیدم، ایستادم. مامانم به من نگاه کرد و با ترس گفت

مامان _ تو کی هستی ؟

: بعد از مکثی کوتاه، با ترس ادامه داد

!مامان _ الیزابت؟! مامان؟

: خنده ی ترسناکی کردم و گفتم

! من _ الیزابت مرده

چاقوی مشکیم رو از جیبم بیرون آوردم؛ تیغه ش می درخشید... به سمتش رفتم، آب دهنش رو قورت داد، جیغی کشید و با تمام سرعت به سمتی دوید... به همون سمتی که دوید، حرکت کردم؛ بعد از دو مین بهش رسیدم... به یک بن بست رسیده بود، با ترس: به سمتم برگشت و گفت

!مامان _ تو کی هستی؟! چرا این جواری می کنی؟

: با سرعت باد به سمتش رفتم، چاقو رو زیر گردنش گذاشتم و بلند خندیدم... گفتم

! من _ من بانوی قاتلم

: چاقو رو آروم روی گردنش کشیدم که خراش کوچکی روی گردنش ایجاد شد، با وحشت فریاد زد

!مامان _ نه

چاقو رو عقب بردم و محکم داخل قلبش فرو کردم... دهنش باز مونده و چشم هاش گرد شده بود... جسد بی جونش، آروم روی زمین افتاد... هیچ حسی نداشتم؛ انگار قلبم از سنگ شده باشه! از دیدن خون، لذت می بردم... ناگهان صدای فریاد بابام رو شنیدم

بابا _ کی اون جاست؟

و به سمتم اومدم... با دیدن مامانم، با وحشت به سمتش دوید... آروم به سمتش رفتم و موهاش رو گرفتم و سرش رو محکم به زمین کوبیدم؛ فریادی از درد کشید! چاقو رو توی شکمش فرو کردم... بعد از کمی ناله، بی جون روی زمین رها شد... با شنیدن صدای خش خش برگ ها به سمت عقب برگشتم... رز با چشم های اشکی و گرد شده از تعجب، به من نگاه می کرد... به سمتش حرکت کردم که جیغ بلندی کشید، با سرعت به سمت کلبه دوید... قهقه ای بلند زدم، آروم به سمت کلبه رفتم. از در پشتی وارد خونه شدم؛

: یاشار توی آشپزخونه بود... چاقو رو توی جیبم گذاشتم، به پشتش رفتم و ناگهان داد زدم

من _ این جا چی کار می کنی؟

پارت آخر

: با وحشت فریاد زد

!یاشار _ چی کار می کنی؟! دیوونه شدی؟

نیشخند مرموزی زدم؛ آروم به سمت ظرف ها رفتم و یک لیوان برداشتم... بالا بردمش و محکم به زمین زدمش، با خشم به سمتم هجوم آورد و داد زد

! یاشار _ تومش کن

: یک تیکه شیشه از روی زمین برداشتم، با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم

! من _ یاشار! چند وقتی هست، که عاشق خون شدم

: آب دهنش رو قورت داد، آروم به عقب رفت که به دیوار خورد. دستی به صورتش کشید و با صدای لرزون گفت

! یاشار _ الیزابت اون نقاب رو بردار! این چه طرز حرف زدنیه؟! داری می ترسونیم

: بلند خندیدم، جواری که صدای خنده م توی آشپزخونه پیچید... سرم رو کج کردم و گفتم

! من _ زندگی کردن دیگه کافیه

و قبل از این که کاری بکنه، گردنش رو با شیشه پاره کردم؛ خون از گردنش فواره می زد و روی زمین می ریخت... آرام جلوم جون داد و مرد! حس خوبی بود و این عجیب هست! صدای رز که داشت گریه می کرد رو شنیدم... به سمت صدا رفتم، با دیدن من جیغ : بلندی کشید و از خونه خارج شد... به دنبالش دویدم، به یک استخر رسید... با ترس به سمتم برگشت و گفت

! رز _ تو کی هستی؟! جلو نیا

پوزخندی زدم، بهش نزدیک شدم و محکم هلش دادم... داخل استخر افتاد؛ تقلا می کرد تا خودش رو نجات بده... داشت جلوی چشم هام جون می داد، کاری نکردم و به تقلا کردنش خیره شدم... بعد از نیم ساعت دیگه تقلا نکرد، آرام روی آب اومد... رعد و برق زد و بارون شروع به باریدن کرد... ناگهان چیزی من رو به بالا برد و محکم بر زمین زد... بدجوری درد داشت، با تعجب به اطرافم نگاه کردم... زنی نورانی از دور اومد، کمی از زمین فاصله داشت و لباس های سفید به تن داشت... با پوزخند بهم خیره شد و گفت :

! زن _ تو قلبت پر از سیاهی شده، دیگه لیاقت زندگی کردن رو نداری

دست هاش رو به سمتم دراز کرد، چیزی زیر لب گفت و ناگهان یک عامله تیکه های درشت شیشه به سمتم اومدند... من مردم! جسد بی جونم رو دیدم که روی زمین بود... من اسیر نفرت شدم؛ ای کاش انقدر زود و توی عصبانیت تصمیم نمی گرفتم! اما دیگه ! برای پشیمونی دیره

پایان

گرافست : کوثر بیات

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

